

«مرگ»



به قلم صادق هدایت

مرگ . . .

چه لغت بیمناک و شورانگیزی است!

از شنیدن آن احساسات جانگدازی به انسان دست میدهد:

خنده را از لبها میزداید، شادمانی را از دلها می‌برد، تیرگی و افسردگی آورده هزارگونه اندیشه‌های پریشان از جلو چشم میگذرانند.

زندگانی از مرگ جدائی‌ناپذیر است. تا زندگانی نباشد مرگ نخواهد بود و همچنین تا مرگ نباشد زندگانی وجود خارجی نخواهد داشت. از بزرگترین ستاره آسمان تا کوچکترین ذره روی زمین دیر یا زود می‌میرند:

سنگها، گیاهها، جانوران هرکدام پی‌درپی به دنیا آمده و به سرای نیستی رهسپار شده در گوشه فراموشی مшти گرد و غبار میگردند.

زمین لا ابالیانه گردش خود را در سپهر بی‌پایان دنبال میکند طبیعت روی بازمانده آنها دوباره زندگانی را از سر میگیرد:

خورشید پرتوافشانی مینماید، نسیم میوزد گلها هوا را خوشبو میگردانند،
پرندگان نغمه سرائی میکنند،

همهء جنبندگان به جوش و خروش می افتند . آسمان لبخند میزند، زمین
می پروراند . . . مرگ با داس کهنهء خود خرمن زندگانی را درو میکند . . . !

مرگ همهء هستی ها را به یک چشم نگریسته و سرنوشت آنها را
یکسان میکند:

نه توانگر می شناسد نه گدا، نه پستی نه بلندی و در مفاک تیرسنگ
آدمیزاد، گیاه و جانور را در پهلوی یکدیگر می خواباند . . .

تنها در گورستان است که خونخواران و دژخیمان از بیدادگری خود دست
میکشند، بیگناه شکنجه نمی شود نه ستمگر است و نه ستم دیده، بزرگ
و کوچک در خواب شیرینی غنوده اند.

چه خواب آرام و گوارائی است که روی بامداد را نمی بیند، داد و فریاد و
آشوب و غوغای زندگانی را نمی شنوند.

بهترین پناهی است برای دردها، غمها، رنجها، و بیدادی‌های زندگانی،
آتش شر، بار هوا و هوس خاموش می‌شود، همهء این جنگ و جدال،
کشتارها، درندگی‌ها، کشمکشها و خودستائیهای آدمیزاد در سینهء خاک
تاریک، سرما و تنگنای گور فروکش کرده، آرام میگردد.

اگر مرگ نبود همه آرزویش را میکردند . . .

فریادهای ناامیدی به آسمان بلند می‌شد، به طبیعت نفرین میفرستادند.

اگر زندگانی سپری نمی‌شد، چقدر تلخ و ترسناک بود؟

هنگامیکه آزمایش سخت و دشوار زندگانی چراغهای فریبندهء جوانی را
خاموش کرده، سرچشمهء مهربانی خشک شده سردی، تاریکی و زشتی
گریبان‌گر میگردد،

اوست که چاره میبخشد، اوست که اندام خمیده، سیمای پرچین، تن
رنجور را در خوابگاه آسایش می‌نهد.

ای مرگ!

تو از غم و اندوه زندگانی کاسته، بار سنگین آنرا از دوش بر میداری،
سیه‌روز تیره‌بخت، سرگردان را سر و سامان میدهی،
تو نوشداروی ماتم‌زدگی و ناامیدی میباشی،
دیدهء سرشکبار را خشک میگردانی،
تو مانند مادر مهربانی هستی که بچهء خود را پس از یک روز طوفانی در
آغوش کشیده، نوازش کرده میخواباند،
تو زندگانی تلخ زندگانی درّنده نیستی که آدمیان را به سوی گمراهی
کشانیده و در گرداب سهمناک پرتاب میکند ؛
تو هستی که به دون‌پروری ، فرومایگی ، خردپسندی ، چشم‌تنگی و آز
آدمیزاد خندیده ، پرده بروی کارهای ناشایستهء او می‌گسترانی.
کیست که شراب شَرَنگ‌آگین تو را نچشد؟

انسان چهرهء تو را ترسناک کرده و از تو گریزان است، فرشتهء تابناک را
اهریمن خشمناک پنداشته!

چرا از تو بیم و هراس دارد؟ چرا بتو نارو و بهتان می‌زند؟؟

تو پرتو درخشانی اما تاریکیت می‌پندارند،

تو سروش فرخندهء شادمانی هستی اما در آستانهء تو شیون میکشند،

تو فرستادهء سوگواری نیستی،

تو درمان دل‌های پژمرده میباشی،

تو دریچهء امید بروی ناامیدان باز میکنی،

تو از این کاروان خسته و درماندهء زندگان مهمان‌نوازی کرده آنها را از این

رنج راه و خستگی میرهانی،

تو سزاوار ستایش هستی، تو زندگانی جاودانی داری...

« گان(در بلژیک) - ۱۳۰۵ - ص.هدایت »